در عظیم خلوتِ من ! درعظیم خلوتِ من / هیچ غیر از شکوهِ خلوت نیست (فریدون ایل بیگی)

Xalvat.info

نوشته ها و ترجمه های پراکنده

در ابتدا بگویم : سپاس فراوان دارم از **ف.ب.** که صفحات اسکن شده کتاب را برایم فرستاد . و اضافه کنم : همانطور که مشاهده میشود ، انتشارات اشرفی ، این کتاب را **دوبار چاپ اول** کرده است تا مزدی به مترجم ندهد! .. م.ایل بیگی

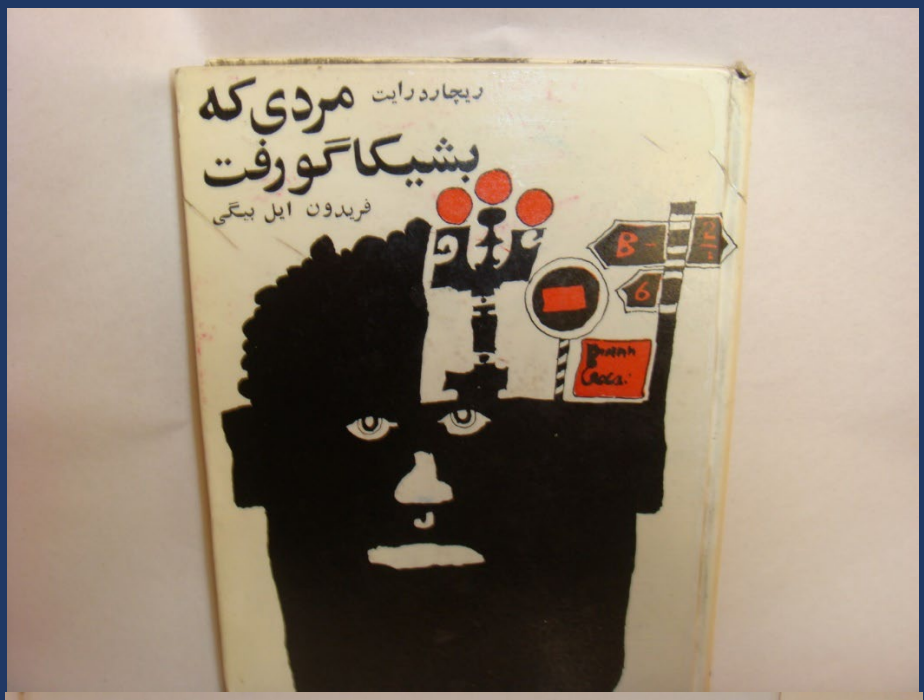

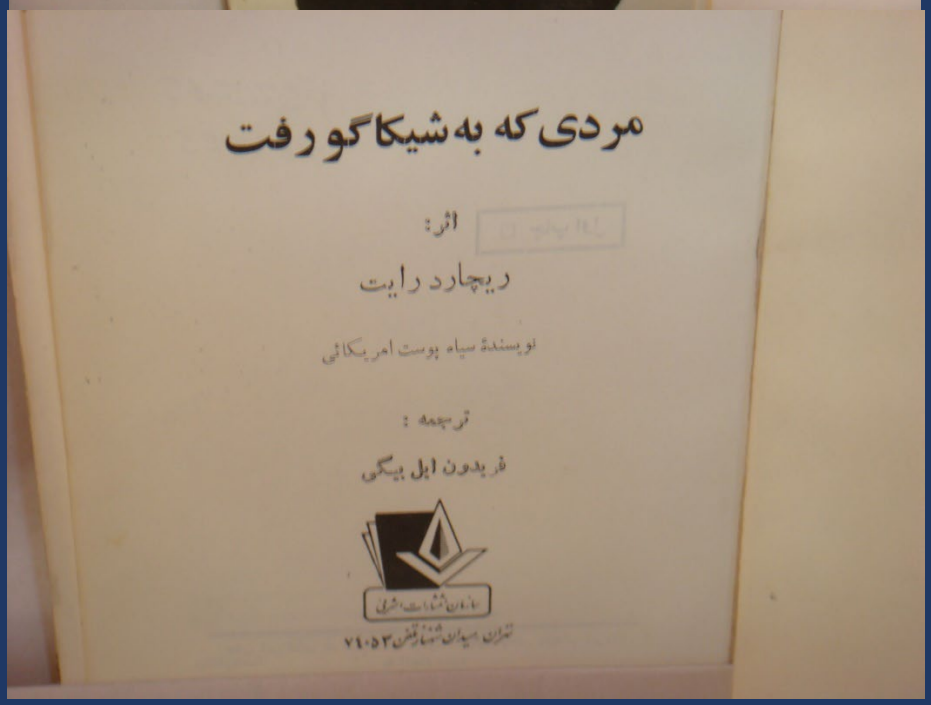
مردی که به شیکاگو رفت

اثر:

ریچارد رایت

نویسندهٔ سیاه پوست امریکائی

ترجمه :

فریدون ایل بیگی

مردی که بشیکاگو رفت

ریچارد رایت

فریدون ایل بیگی

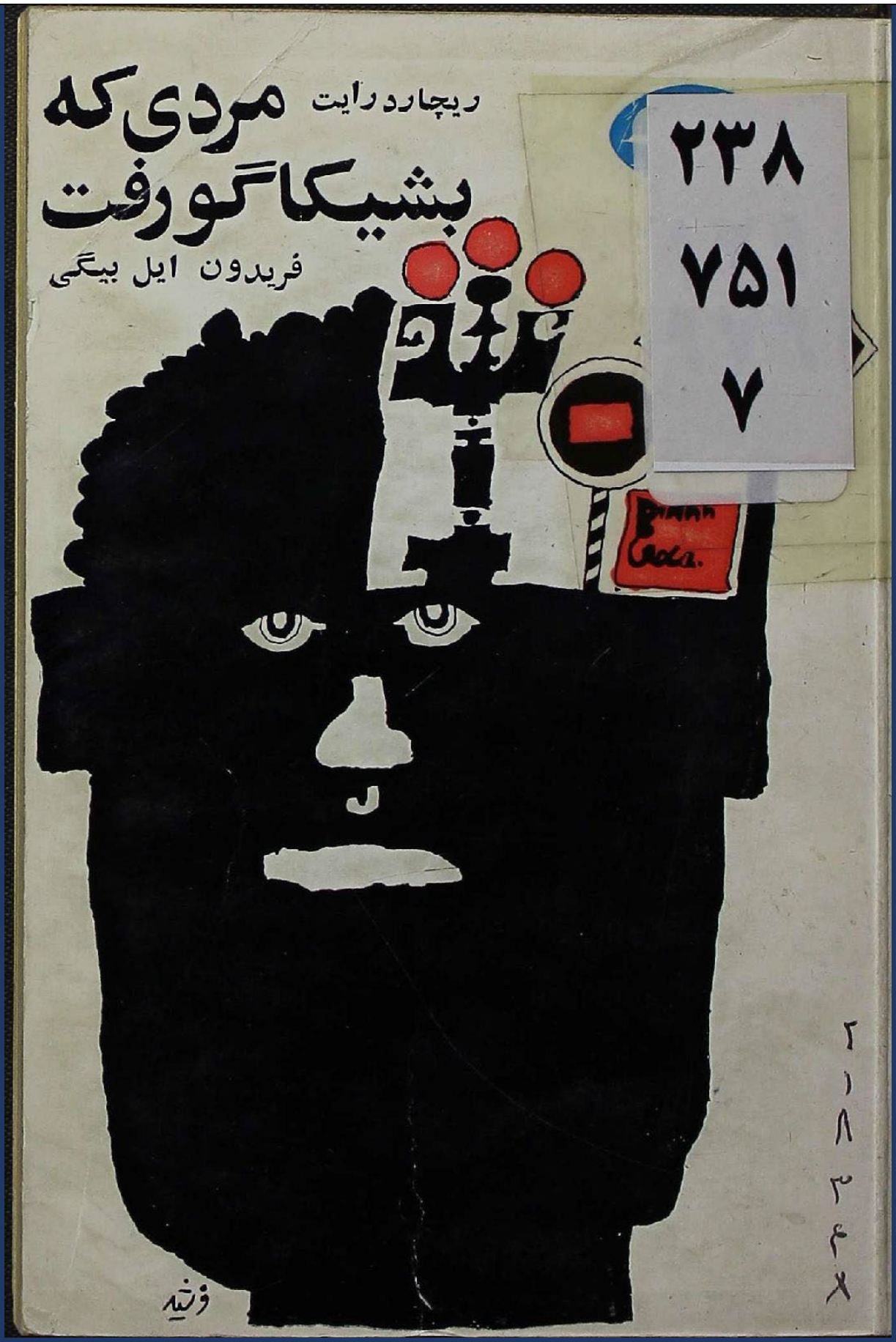

۲۳۸
۷۵۱
۷

در دفتر کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
شماره ۲۱۸۱۴۸
ثبت گردید
۱۲۹۹۷۶
۲۴۲۶
۲۴۲۴۸-۴۹

□ نفرت و انزجار ناشی از تبعیضات نژادی زندگی سیاهان را درمرحله‌ای پست‌تر از زندگی سفید پوستان قرار داده است و هرسیاه پوست براثر همان رؤیاهای سفید پوستان برانگیخته شده وبه هیجان میآید ، ولی بخاطر شناسائی ودریافتی که به ناچیزی وحقارت آنها دارد ، می‌کوشد که به اعماق قلب خود بگریزد ؛ زیرا همین احساس ناچیزی و حقارت است که وحشت و گوشه گیری را به‌او عرضه میدارد.

ازمتن کتاب

۱۳ ۱۶
کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

مردی که به شیکاگو رفت

اثر :

ریچارد رایت

نویسندهٔ سیاه پوست امریکائی

ترجمه :

فریدون ایل بیگی

سازمان کتابهای پرنده آبی

تهران ـ میدان شهناز ـ سازمان انتشارات اشرفی تلفن ۷۴۰۵۳

□ چاپ اول

حق چاپ محفوظ است

چاپ این کتاب در مرداد هزاروسیصد وچهل وشش درچاپ پیروز
به انجام رسید

مردی که به شیکاگو رفت

مقدمهٔ مترجم ۵
مردی که طغیان آب را دیده بود ۹
مردی که به شیکاگو رفت ۲۷
مردی که می‌پنداشت خدا : اینجوری نبود ۱۱۳
مردی که عظیم الجثه ،سیاه وخوش قلب بود.... ۱۷۳

□ « ریچاردرایت» به سال ۱۹۰۸ درایالت **می‌سی‌سی‌پی** متولد شد .

□ اولین رمانش **بچه های عموتوم** را بـه سال ۱۹۳۷ نوشت . ناقـدان آمریکائی و اروپـائی از او به عنوان « بزرگترین نویسندهٔ سیاه پوست زمان مـا » یاد می‌کنند . **بچه‌های ولایت و بچه‌های سیاه** رامتعاقب آن نگاشت...

□ **رایت** درآمریکاآن ارزش ومقامی‌راکه شایستهٔاوبود، نتوانست بدست‌آورد وازاین‌جهت تصمیم‌گرفت ایالت متحده را ترک‌گوید .

□ در سال ۱۹۴۶ به پاریس رفت وتا پایان زندگی یعنی

تا ۳۰ نوامبر ۱۹۶۰ در آنجا اقامت گزید ... **فراری** و بخصوص **ماهی قرمز** را از بهترین آثار او می‌دانند ...

□ **رایت** را به حق « سخنگوی ۲۵۰ میلیون سیاه‌پوست آفریقا و دنیای جدید » نام نهاده‌اند، وی تحقیقات و تتبعات فراوانی صورت داده است که درمیان آنها از **قدرت سیاه پوست**، **اسپانیای مرتد** و **سفید پوست گوش بده !** ... را نام می‌توان برد ...

□ **ریچاردرایت** در همهٔ نوشته‌های خود کوشیده است که وجدان مردم غرب را در برابر مسئلهٔ تبعیضات نژادی قرار دهد .

□ آخرین اثر او مجموعهٔ هشت نوول تحت‌عنوان « **هشت مرد** » است ، رایت در این نوول‌های هشتگانهٔ خود کوشیده است که با مطالعات و تتبعات بسیار محکم و منطقی ، تقدیر تاریخی برادران سیاه‌پوستش را بازگو کند .

□ رایت دراین هشت نوول، غمها و شکنجه های عظیم سیاهان را به‌طرزی بسیارغم‌انگیز ودرعین‌حال عریان نشان

می‌دهد . بگمان من او بزرگترین نقاش زندگی غم‌آلود و تأثرانگیز سیاهان است . **رایت** دراین نوول‌ها خشم وهزل و جبر و نرمش و تراژدی را با هم درآمیخته و عمیق‌ترین ، باریك‌ترین وپیچیده‌ترین مسائل نژادی را به‌طرزی بسیار روشن وشفاف مورد بررسی قرار داده است .

□ در اینجا چهار نوول از این هشت نوول را ترجمه کرده‌ایم .

□ بگمان من اگر روزی جامعهٔ امریکاودوکشور نژادپرست افریقا بخواهند خود را ازاین ننگ تاریخ برهانند، مطالعهٔ آثار این نویسندهٔ متفکر واندیشمند و باریك‌بین، کمك‌های شگفت‌آوری به‌آنها تواندکرد . زیرا **رایت** بهتر ازهرکس دیگر به عمق تراژدی سیاهان راه یافته است .

مترجم

مردی که طغیان آب را دیده بود

وقتی که طغیان آب فروکش میکند ،
ساحل نشینان مفلوك کنارهٔ رود ،
بایستی زندگی را از هیچ شروع کنند.

بالاخره طغیان آب فروکش کرد. پدری سیاه پوست، مادری سیاه‌پوست ودختر کی‌سیاه‌پوست درحالیکه به‌انتهای طنابی باریك گاوی خسته را بدنبال خود میکشانیدند، به سنگینی در میان‌مزارع گل‌آلود راه میپیمودند. برای‌آنکه‌لنگه‌های باری‌را که بر دوشهایشان سنگینی میکرد کمی جابجا کنند در قلهٔ تپه‌ای متوقف شدند. تا چشم کارمیکرد، خاك ازتودهٔ اشیاءآب‌آورده‌ای که طغیان بر جا گذاشته، پوشیده بود. دختر خردسال انگشت لاغرش را بلند کرد، کلبهٔ محقر پوشیده از گل ولائی را نشان دادو گفت:

ـ نیگا کن. پاپا اون خونهٔ مانیس؟

مرد شانه هائی قوز کرده داشت و زیر پیراهن مستعمل و نخ‌نماو آبی‌رنگی پوشیده‌بود. چشمهای حیرت زده‌اش را بلند کرد بدون آنکه هیچیك از ماهیچه های صورتش حرکت کند و تقریباً بی‌آنکه لبهایش تکان بخورد جواب داد:

ـ چرا .

مدت پنج دقیقه نه سخنی بر لب آوردند و نه حرکتی کردند. در آنجائی که قرار داشتند آب بیش از دو متر بالا آمده بود . هر درخت ، هر جوانهٔ علف ، هر تهٔ چوب ، نشانی از طغیان را با خود بهمراه داشت . گل زرد و خشك شده، ترك خورد گیهای ظریفی که اینجا و آنجا بروی زمین وجود داشت و به تارعنکبوتی میمانست، جوش زده بود . بر مزارع عریان باد بهاری بهمراه رگباری تند وزیدن داشت .

آسمان ؛ بلند، آبی و پر از ابر های سفید بود . غرابتی از آغاز روز بر همه چیز صیقل میداد .

زن آهی کشید و گفت .

ـ لانهٔ مرغ و جوجه ها دیگه وجود نداره !

مرد آهی کشید و گفت :

ـ طویلهٔ خوکها هم همینطور .

بی ترش روئی صحبت میکردند .

ـ حدس میزنم که همهٔ مرغها غرق شده باشن .

ـ همینطوره .

دختر کوچولو گفت :

ـ خونهٔ **میس فلورا** هم دیگه نباید سرجاش باشه .

به تودهٔ درختان ، به نقطه‌ای که منزل همسایه‌شان ، **میس فلورا** ، در آنجا قرار داشت ، چشم دوختند .

ـ پروردگارا !

ـ تصور میکنی کسی بدونه اونا کجا هستن ؟

ـ منم همین سؤالو ازخودم میکنم .

مرد ، از سرازیری پائین رفت . مرددانه توقف کردو گفت:

ـ از اینجا ، یه جاده وجود داشت .

ولی اکنون دیگر جاده‌ای وجود ندارد ، وهیچ چیزی‌جز گسترهٔ وسیعی از گل و لای زرد رنگ و مضرس.

زن فریاد کشید :

ـ **توم** گوش‌بده. نیگا کن . یه‌تیکه‌ازدرخونهٔ مون .اوناش!

در تا نیمه، در زمین‌فرو رفته بود . لولائی زنگ زده که به انگشت تنها وخشکیده‌ای شباهت داشت،از آن جدا شده بود. توم، لولا را از جایش کند وآنرا در دست گرفت . قصد خاصی از کندن و در دست گرفتن آن نداشت . در حالی که‌آنرا بشدت توی دستش میفشرد به‌سادگی سرجایش بـاقی ماند . سر آخرلولا را بزمین انداخت، سرش را بلند کرد و گفت :

ـ بیائین راه بیافتیم تا ببینیم که چه‌کار میشه کرد .

چون کلبه‌شان تقریباً توی گودی بود از این نظر زمینهائی که در حوالی آن وجود داشت ، نرم و لزج بود .

مرد گفت :

ـ **مای** ، گونی آهك روبده بمن .

در حالیکه به‌آرامی خانه رادورمیزد با انگشتان ضخیمش

بروی خاك نرم، آهك میپاشید و هر قدمی که برمیداشت، گل، زیر کفش‌هایش نفس میکشید. وقتی که به نقطهٔ اولی باز آمدهنوز گونی آهك کاملا خالی نشده بود . مرد برای آنکه باقی ماندهٔ آهکها را به مصرف برساند گونی را مقابل در ورودی خانه تکانید .

ذرات ریز و ظریف آهك در میان اشعهٔ خورشید میرقصید و میدرخشید .

مرد گفت :

ـ با این کار مث اینکه وضع کمی روبراه شده باشه .

مای سفارش کرد:

ـ**سال** (۱) ، مواظب باش . سعی کن توی گل ولای نیفتی. شنیدی چی گفتم ؟

ـ آره مامان .

پله ها ناپدید شده بودند و**توم** برای آنکه **مای** و **سال** را روی جلوخان چوبی که بمنزلهٔ محل ورود بخانه بود بگذارد آنهارا در بغل گرفت . همگی یك لحظه برای تماشای درنیمه‌باز برجا باقی ماندند . مرد ، در موقع عزیمت آنرا بسته بود . ولی از پـاره‌ای جهات ، گشوده یافتن آن از نظروی عادی می نمود .

تیغه های کف جلوخان طبله کرده بود . کلبه ، به‌دو رنگ در آمده (قسمت تحتانی ، زرد روشن ؛ قسمت فوقانی خاکستری معمولی) حالت عجیب و غریبی به خود گرفته بود ؛ انگار که این

۱ـ مخفف سالی Solly

کلبه شبح آن کلبه قدیمی است ، نه خود آن .

ـ **مای** ، **پات** رو اونجا به آن تیر آخری ببند .

مای، با بی‌دقتی و گیجی طناب را گره زد. وقتی که خواستند در را باز کنند ، در با سماجت مقاومت میکرد و مطلقاً خیال باز شدن نداشت . **توم**، می بایست شانه‌اش را به آن تکیه داده، با همهٔ قدرت خود فشار محکمی به آن وارد کند ولی قبل از آنکه در، بر اثر ضربات و فشار درهم شکسته شود لازم بود که گل و لای را از اطراف آن بزدایند .

اتاق جلو ساکت و تاریك بود . بوی مرطوب گل و لای به منخرین آنها راه یافت . تنها نصف قسمت فوقانی پنجرهٔ بالائی اتاق شفاف مانده بود و از این مربع مستطیل، روشنائی کدری به‌درون اتاق راه می‌یافت . خاشاك توی گلدان شنا میکرد. چون اخطاری گنگ و مبهم، خط مرتفع وغیر منظمی که بازماندهٔ طغیان آب بود در طول دیوارهای اتاق میدوید .

بوفه ، بطور کج و معوج بـا کشوهایش به‌شن نشسته بود و اطرافش بسان نعشی باد کرده بود . تختخواب با تشکش واژگون شده ، به‌صندوق عظیم‌الجثه‌ای شباهت یافته بود که بزور آن را توی گل و لای فرو کرده باشند. دو صندلی خرد وشکسته شده بگوشه‌ای افتاده بود . درست مثل اینکه برای حفاظت وجلوگیری از خراب شدن و از بین رفتن آنها یکی را توی دیگری چپانیده باشند .

توم گفت:

ـ بریم آشپزخونه‌رو تماشا کنیم .

لولهٔ بخاری ناپدید شده بود، ولی تنهٔ آن همچنان سرجای خود باقی مانده بود .

ـ هنوز قابل استفاده‌س ، فقط باید تمیزش کرد .

ـ آره .

ـ ولی میز کجاس ؟

ـ فقط خدا میدونه .

ـ حدس میزنم که مثسایر چیز آآب اونو باخودش برده باشه.

درعقبی را باز کردند و بیرون را نگریستند . اصطبل، لانهٔ مرغها ، خوك دانی‌شان از بین رفته بود .

ـ **توم** ، بهتره که سری به‌تلمبهٔ آب بزنی و به‌کارش بندازی تا ببینیم آب هس یا نه.

تلمبه محکم و پا برجا مانده بود، **توم** همهٔ قدرتش راروی اهرم آن ریخت و به کارش انداخت ولی از تویش آب در نمیآمد . همچنان به‌تلمبه زدن ادامه داد تا جائی که اول یك‌جورسرفهٔ خشك ومیان تهی از آن به گوش‌رسید و بعد رشته‌ای آب به زردی گرائیده از آن جاری شد .

توم نفسی تازه کرد و همچنان به تلمبه زدن ادامه داد و بالاخره آب سفید رنگ از آن جهیدن گرفت .

ـ خدایا! به‌درگاه توشکر که دس کم از آب محروم نشدیم. قبل از مصرف کردن لازمه که حتماً اونو بجوشونی .

۱۶ بهمن ۱۳
کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی

ـ آره میدونم .

ـ نیگاکن پاپا . تبرت اوناش .

توم ، آنرا از دستهای بچه گرفت.

ـ آره ، الان احتیاجش هم داشتم .

سال ، درحالیکه با قاشق گلها را میزدود ، فریادکشید :

ـ چن تا چیز دیگه هم اینجاس .

مای گفت :

ـ خب، من میرم یه‌سطل بیارم و شروع کنم به کهنه کشیدن و نظافت کردن . فرصت‌رو نباید از دس داد . چونکه امشب مجبوریم همین‌جا روی زمین بخوابیم .

وقتی که سطلش‌را زیر تلمبه پرمیکرد **توم** که درطرف‌دیگر خانه بود فریاد کشید :

ـ **مای** ، نیگاکن ، گاری دستی‌مو پیدا کردم .

مغرورانه گاری دستی‌اش را که روکشی از گل ولای خشك شده آنرا پوشانیده بود کشان کشان به کنار تلمبه آورد .

ـ الانه میشورمش که همهٔ کثافت‌هاش ازبین بره .

سالی گفت :

ـ من گشنمه .

مای گفت :

ـ ای بابا! یه کم‌صبر داشته باش‌جانم، امروزصبح‌غذاخوردی .

و رویش‌را بجانب توم بر گرداند و گفت :

ـ خب ، الانه چه‌کار میخوای بکنی **تو**م ؟

مرد به‌جای‌جواب، مزارع پوشیده‌از گل‌ولای‌رامینگریست.

زن پرسید:

ـ برمیگردی پیش **بورجس** ؟

ـ حدس میزنم که بهتر باشه .

ـ غیر از این‌چه‌کار دیگه‌ای میتونی بکنی ؟

مرد جواب داد :

ـ هیچی. پروردگارا چقدنفرت دارم ازاینکه دوباره سرو کارم با این سفید پوست بیفته . ایکاش‌میتونستیم ازاینجا بریم. ولی درحدود هشتصد دلار بهش بدهکارم . علی‌الحساب باز به یه اسب ، مقداری آذوقه ، بذر وبه‌یه عالم چیزای دیگه احتیاج داریم . اگه همین وضع ادامه پیداکنه ، جسم و روح مون روهم باید به‌این‌سفید پوسته پیشکش کنیم .

زن گفت :

ـ **تو**م هیچ راه دیگه‌ای وجود نداره ؟

ـ اگه سعی کنیم بیصدا ویواشکی‌ازاینجا دربریم بهر نحوی شده گیرمون میاره وتحویل پلیس‌مون میده.

ـ وضع مون از بدم بدترمیشه .

سالی ، دوان ، دوان ازآشپزخانه بیرون‌آمد و گفت :

ـ پاپا.

ـ چیه؟

ـ یه تخته توی آشپزخونه هس که سیل اونو با خودش نبرده.

ـ کجاس ؟

ـ درس بالای بخاری .

مای گفت :

ـ ولی کوچولو ، اون بالا که چیزی نیس .

سال ، جواب داد :

ـ چرا. اون بالا یه چیزی هس .

ـ بریم ببینیمش .

درجای خشك ، دور از دسترس سیل ، جعبه‌ای از کبریت دست نخورده وجود داشت و در کنار آن یك بسته نیمه پر توتون به‌چشم میخورد. **توم** یك‌دانه‌چوب کبریت راازتوی جعبه درآورد وآنرا بردامن‌زیرپیراهنش کشید. شعله، قبل‌ازآنکه بتواند چوب کبریت را به‌زمین بیاندازد باانگشتانش تماس یافت .

ـ **مای** !

ـ ها ؟

ـ نیگاکن! توتون وکبریتم ایناش .

زن ، به دید چشمهایش اعتماد نداشت ، آهی کشید و گفت :

ـ پروردگارا !

توم ، باچلمنی سیگاری پیچید .

مای بخاری را شست . بدنبال جمع کـردن چوب رفت و بدون آنکه با مشکلی مواجه شود بخاری را روشن کرد . بخاری

شروع کرد به دود کردن ودود آن چشمهایشان را میگزید .

مای آب را برای گرم‌شدن روی آن گذاشت و به‌اتاق مقابل رفت .

شب کم کم داشت فرامیرسید. ازتوی لنگه بارشان یك‌چراغ نفتی درآوردند وروشنش کردند . بیرون ، درسایه روشن غروب ، **پات**، باصدائی‌حزن‌آلود، ماغ میکشید وزنگوله گردنش‌را به‌صدا در میآورد .

مای گفت :

ـ گاو بینوا گشنشه .

ـ بدون شك چاره‌ای جزاین ندارم که راه بیفتم و برم پیش **بورجس** .

هردو مقابل در ایستاده بودند .

ـ **توم** بهتره قبل ازاینکه هواکاملا تاریك بشه راه بیفتی .

ـ آره .

باد ، خوابیده بود . درشرق، دسته‌ای ازستارگان‌آویزان شده بود .

ـ **توم** اونجا میری ؟

ـ به‌گمانم که بهتر باشه .

سالی گفت :

ـ مامان گشنمه .

ـ جوجهٔ من یه کمی‌صبرداشته‌باش ،مامانت‌میدونه که گشنته.

توم، سیگارش‌را بدور انداخت. آهی کشید و گفت :

ـ عجب یه نفر داره نزدیك میشه . اوناش !

ـ حتماً آقای **بورجسه** .

ارابه‌ای که گل‌همه جایش‌را پوشانیده بود، نزدیك میشود. همهٔ هیکل‌اسب‌را گل کاملافراگرفته بود. **بورجس** چهرهٔ سفیدش را به‌بیرون خم کرد . تفی بزمین انداخت و گفت :

ـ خب میبینم که بر گشتین .

ـ آره آقا .

ـ چطور همه چیز حالت در رفتن به خود گرفته ؟

ـ این حالت درنوع خود یه حالت فوق‌العاده نیس آقا .

ـ ازچه بابتی کمیت تولنگه ؟

ـ خب، نه اسب‌دارم و نه چیزی برای خوردن . تنهاچیزی که برام باقی مونده همین گاوی‌س که اونجاس .

ـ **توم** میدونی که هشتصد دلار به‌مغازه‌ام بدهکاری؟

ـ آره میدونم آقا. ولی آقای **بورجس** نمیشه‌یه کمیشو تخفیف وباقیشو به‌ام مهلت بدین ؟ کاشکی میدونستین که توی چه پیسی‌هسم و به چه وضع بدی گرفتارم .

ـ **توم** این بـدهکاریت از بابت خوار باری هسش که بهت داده‌م وخورده‌ای . آنچه بهت دادم از درختم کـه نچیدم بلکه از بابتش پول پرداخت کردم .

ـ آره آقا میدونم .

ـ پسرم این موضوع « تخفیف و مهلت » از محالاته ، اصلا صحبتش رو نکن .

امروز صبح دو نفر سعی میکردن که برای فراراز پرداخت دینشون توی صورتحساب اردوگاه دس ببرن و به حساب خودشون سرم کلاه بذارن... منم درمقابل، اونارو دادم دس پلیس که بندازشون توی هلفدونی . **توم** من هیچ فکر نمیکردم که ازجانب تو ناراحتی برام ایجاد بشه . یه عده از خونواده ها هم به‌سرزمین خودشون برگشتن .

بورجس همانطور توی ارابه‌اش نشسته به حالت انتظار به بیرون خم شده بود . درسکوتی که در آن دوروحوالی حکومت میکرد صدای زنگولهٔ گاو از نو طنین انداز شد . **توم** سر پا ایستاده و به تیری تکیه داده بود .

مای گفت :

ـ باید بری **توم** . توی خونه هیچی پیدا نمیشه .

توم به **بورجس** مینگریست .

ـ آقای **بورجس** نمیخوام برایتون روضه بخونم ولی باور کنین که وضع واقعاً بد و ناگواری دارم . بدبختی من الان خیلی بیشتر ازسابقه . باید دوباره ازصفرشروع کنم .

ـ سوار ارابه بشو و با من بیا . بهت آذوقه میدم و در بارهٔ شرایط پرداختش هم اونجا باهم صحبت میکنیم .

توم حرفی نزد . پشتش را به‌تیر تکیه داد و به مزارعی که از گل ولای پوشیده بود ، خیره گشت .

بورجس پرسید:

ـ بالاخره میائی یا نه ؟

توم جوابی نداد . به‌آرامی به‌سمت ارابه رفت وخودش را به‌درون آن چپاند.

مای آنها را که به‌راه افتاده بودند مینگریست .

ـ هرچه زودتر بر گرد ، **توم** .

ـ چشم .

سالی ، گفت :

ـ مامان به پاپا بگو برام نون قندی بیاره .

ـ اوه **توم**.

توم سرش را ازارابه بیرون آورد وپرسید :

ـ ها ؟

ـ برای **سال** نون قندی بیار .

ـ چشم .

زن ارابه را مینگریست که پشت تپه‌های ماتمزا و گل‌آلود ناپدید میشد . آنگاه آهی کشید و دست **سالی** را گرفت و به‌درون کلبه رفت .

مردی که به شیکاگو رفت

صبح وقتیکه از خواب بیدار شدم میزان الحراره به‌زیر صفر رسیده بود. خانه برای من به اندازهٔ کوچه‌های **جنوب** در فصل زمستان سرد بنظر میرسید. دو برابر حد معمول لباس پوشیدم. در رستورانی غذا خوردم و سوار اتوبوس خط جنوب شهر شدم. پس از رسیدن به‌مقصد آنقدر در آنجا ماندم که دیگر قیافهٔ سیاهپوستی در پیاده‌روها به‌چشم نمیخورد. از حدود و مرزهای «کمربند سیاهان» عبور کرده، در قلمروئی وارد شده بودم که احتمالا امکان یافتن کار در نزد سفید پوستها وجود داشت. توی کوچه‌ها ول میگشتم و در عین حال ویترین مغازه‌ها را از نظر میگذرانیدم. در اینوقت در یك خواربار فروشی قشنگ و تروتمیز اعلانی نظرم را به‌خود جلب کرد:

به یك پادو نیازمندیم

داخل مغازه شدم. یك زن خپلهٔ سفیدپوست به‌جانب من آمد و پرسید:

ـ چی میکائید(۱)؟

از صدایش چندشم شد . او یهودی است . همینطور که داشتم فکر میکردم کردار و رفتار وقیحانه‌ای را کـه سابق براینها در **ارکانزاس** نسبت به دکاندارهـای یهودی مرتکب شده ، جارو جنجال‌هائی که به‌راه میانداختم باشرمندگی بیادآوردم .

ـ فکر کردم که شاید به‌یه پادو احتیاج داشته باشین .

ـ آگای (۲) **هوفمن** هنوز بل نگسته (۳) . میکائید منتظلس باسید (۴)؟

ـ بله خانوم .

ـ بنسینید(۵)

ـ نه خانوم متشکرم، بیرون منتظر شون‌میمونم .

زن یهودی گفت :

ـ آخه بیلون سلده(۶)

جواب دادم :

ـ مهم نیس .

زن شانه‌هایش را بالا انداخت . به پیاده‌رو رفتم ودرسرمای تیزوبران ، مدت نیمساعت منتظرماندم . ازاینکه هوای نسبتاً گرم مغازه راازدست داده بودم تأسف میخوردم، ولی‌دوباره نمی‌توانستم به‌آنجا بازگردم .

۱ـ میخواهید ۲ـ آقای ۳ـ برنگشته ۴ـ میخواهید منتظرش باشید ۵ـ بنشینید ۶ـ بیرون سرده

مـردی سفیدپوست ، چـاق وسر خلـوتیان وارد مغازه شد بارانیش راازتن درآورد . بله اوصاحب مغازه بود . . .

ازمن پرسید :

ـ کب سما میکائید کال(۱) بکنید ؟

ـ جواب دادم :

ـ بله آقا .

درحالیکه از سئوال قبلی‌اش‌حدس میزدم چه خواهد پرسید گفت :

ـ گبلا کجا کال میکلدید(۲) ؟

جواب دادم :

ـ ممفیس در تنسی .

ـ سابگن بلادل زنم دل **تنسی** کال میکلد(۳)

تعهد سپردم . کار ساده بود ولی مشاهده کردم که براثرعدم تمرکزذهنی وحواس پرتی ، یك سوم آنچه بمن میگفتند نمی‌فهمم. گوشهای آرام ناحیهٔ جنوبی‌ام براثر تکیه‌های زمخت و درهم برهم لحن صدایشان ازراه بدرشده بود .

یکروزصبح خانم هوفمن ازمن خواست به مغازهٔ پهلوئی که به‌یکی ازپسرعموهایش تعلق‌داشت بروم و یك جعبه « جوجه برای

۱ـ خب شما میخواهید کار... ۲ـ قبلا .. کار میکردید
۳ـ سابقاً برادرزنم درتنسی کار میکرد

کینگ» بخرم هیچوقت چنین عباراتی را نشنیده بودم ازاین جهت ازاوخواستم که آنرا تکرار کند.

ـ زن متعجبانه برسرم فریاد کشید :

ـ پس سما چی لو(۱) میدونید ؟

باخجلت وکمروئی پیشنهاد کردم :

ـاگه لطفی بکنین، آنچه‌میگین برایم بنویسین، منظورتون‌رو متوجه میشم .

زن باخشمی ناگهانی فریاد کشید :

ـ من نوستن بلد نیستم . پس‌سماچه‌جول(۲) پادوئی‌هستید؟

طوطی‌وار کوشیدم دنبالهٔ اصواتی راکه‌اوبه‌زبان‌آورده‌بود درخاطرم‌نقش‌کنم. به‌مغازهٔ پهلوئی رفتم . درحالیکه امیدوار بودم مرا بی‌ادب ونخاله تصور نکند ونپندارد که قصد دست انداختنش را دارم به‌آرامی گفتم :

ـ خانم هوفمن ، یه «جعوه جوج برانگین» خواسته .

صاحب مغازه پس‌ازآنکه لحظه‌ای مرا وراندازکرد گفت :

ـ خیلی خوب .

جعبه را توی یك کیف دستی کاغـذی جای داد وآنرا بدستم سپرد . بیرون ، توی کوچه کیف را بازکردم . برچسب روی جعبه را نگاه کردم دیدم روی آن چنین نوشته شده است : « جوجه برای

۱ـ شما چی‌رو ...

۲ـ من نوشتن بلد نیستم . پس شما چه جور ...

کینگ». با خشم بخودم ناسزا گفتم. من این کلمات را میشناختم. تکیهٔ زمخت و ثقیل صدایش مرا به اشتباه انداخته بود. نمیخواهم بگویم که انگلیسی را بطرز بدی صحبت میکرد. انگلیسی خود من هم تعریفی نداشت. ولی چرا موقع صحبت کردن قدری صبر و تأمل نمیکرد؟ برای این مطلب دلیلی جز این نمیدیدم: من سیاه پوست بودم و آن زن بهمین علت زحمت شمرده صحبت کردن را بخود نمیداد. حداقل اینکه استنباط من چنین بود...

همواره اطرافیان کنونی خود را در روشنان روزگار قدیم مورد سنجش و ارزیابی قرار میدادم ـ من حق داشتم پیش خود چنین استدلال کنم: هر چند انگلیسی زبان مادری من و امریکا سرزمین زادگاهٔ منست، ولی او، این زن، یك زن بیگانه، در محله‌ای که من حتی حق اقامت گزیدن در آن را ندارم میتواند امرار معاش کند و آزادانه بشغل تجارت اشتغال ورزد. وقتی که تعقل و احتجاجات من دورترها میرفت میپنداشتم که این زن با علم باین برتری و مزیت میکوشد که درمقابل من از آن به‌دفاع برخیزد.

بعداز ترك گفتن شغلم نیست که ازورای انگیزه‌ها و رفتار آقای هوفمن وزنش متوجه شدم که از چه نقطه نظری باین مطلب پی برده بودم. هنوز چیزی که توانسته باشد به نشان دادن معبری درمیان راههای پرپیچ و خم روابط نژادی مرا یاری دهد نیاموخته بودم. در عین پذیرش جامعه، جامعه‌ای که در آن میزیستم ـ همانگونه که در یك نگاه سطحی جلب نظر میکرد ـ چنین مینمود که فریب

احساسات شخصی مرا خورده است و من اوقات خود را صرف این میکردم که از خودم بپرسم سیاهان چه کاری کرده بودند که این بیهودگی و پوچی جهان بجانب آنان متوجه و معطوف شده است ؟

برای من واقعه جدائی سفیدان و سیاهان امری ساده بود اما چیزی کـه مات و متحیر و ناراحتم میکرد اثر آن بر شخصیت اشخاص بود. می‌پنداشتم که موجودیت‌من برای کسی بمثابهٔ تهدیدی نیست . با اینحال ، از آن وقت که بسن و سالی رسیدم که میتوانستم دربارهٔ خودم ومسائل‌ومطالب گردا گردم به تفکر بپردازم دریافتم که مدتهاست شخصیت من بطور کامل فاقد هر گونه ارج وقدر بوده ؛ وهوای مورد تنفسم خفه کننده ومسموم بوده است ودرپاره‌ای جهات حتی مفهوم کلماتی را که به‌زبان میآوردم واقعاً نمی‌توانست درك و فهم شود .

و وقتیکه باین منطقه No Man's Land می‌اندیشیدم به منطقه‌ای که روح سیاهان را در امریکا منحرف کرده بوده است ازخودم‌می‌پرسیدم : هیچگاه درتمام وسرتاسر تاریخ برای‌شخصیت بشری صدمه و آزاری خرد کننده تر و شکنجه دهنده تر از تصور وجود نژاد زبون و برتر وجود داشته است؟

برای گریز از این تهاجمی که حتـی ریشه های وجودم را دربر میگرفت از روی میل و اراده آرزو داشتم که در تحت جبر و فشار یك رژیم زورگـو و فئودالی زندگی کنم نه بخاطر اینکه زورگوئی و فئودالیسم مورد علاقه و پسندم بوده بلکه بخاطر اینکه

فکر میکردم در این رژیم جز پارهٔ محدودی از انسان مورد بهره‌برداری و استعمار قرار نمی گیرد و نیز فئودالیسم، طبقه و نقش خود را در جامعه مشخص و معین می کند؛ راضی بودم که در تحت رژیم دیکتاتوری خشن و سختگیر زندگی کنم زیرا فکر میکردم که استثمار انسان بوسیلهٔ دیکتاتورها بهمان اندازه که حقیر و خوار کننده میتواند بوده باشد همانقدر نیز قاطع و مشخص است.

وقتی که در **ممفیس** بشغل حمالی اشتغال داشتم، اغلب از اینکه میدیدم یکی از دوستان من بضربه های لگد سفید پوستان تن درداده و آنها را با برد باری تحمل می کند متحیر و شرمنده میشدم ولی اکنون از وقتی که در شیکاگو مشغول کار شدم دریافتم که آن ضربه‌های لگد شاید بمراتب از بی ثباتی و سرگردانی بیشتر ارزش داشته باشد..

در جستجوی تب آلود خویش بطرز شرافتمندانه‌ای با زیر و بم های خلق و خوی امریکائی خود را تطبیق میدادم. درراهی که برگزیده بودم هدف از پا درنیامدن بود و برای تحقق بخشیدن به چنین هدفی، دلهرهٔ روزمره‌ای را برذمه گرفته بودم که از ملال، کشاکش واضطراب دائمی زائیده میشد. اکنون غیرازقبول ـ لااقل درك کردن ـ این مطلب که چرا سیاهان شکنجه دیده و ستم کشیده با شکنجه و آزار دهندگان سفید پوست خود سازش کرده بودند و به آنها میگفتند:

«هرقدردلتان میخواهد ازدنگی تحویلم بدهید ـ اگرمستحق

آنم میپندارید . مشت و لگد نثارم کنید ولی در عوض اجازه بدهید که درحد خویش آسودگی و آرامشی در خود احساس کنم . اجازه بدهید که‌در صلح‌و آسایش درونی بسر برم» به‌این نتیجه رسیده‌ام که اینان چاره‌ای جز سازش با جلادان خویش نداشته‌اند .

نفرت و انزجار ناشی از تبعیضات نـژادی زندگی سیاهان را در مرحله‌ای پست تر از زندگی سفید پوستان قرار داده است و هرسیاه پوست بر اثر همان رؤیاهای سفید پوستان برانگیخته شده وبه هیجان میآید ، ولی بخاطر شناسائی و دریافتی که به ناچیزی و حقارت آنهادارد ، می‌کوشد که به اعماق قلب خود بگریزد ؛ زیرا همین‌احساس ناچیزی و حقارت است که وحشت و گوشه گیری را به‌اوعرضه میدارد.

او مورد نفرت سفیدپوستان واقع شده واین نفرت اساساً از فرهنگ آنها مایه میگیرد ، فرهنگی که مورد تنفرو انزجار سیاهان است . سیاهپوست کم کم بخاطر همان چیزهائی که انگیزهٔ تنفر دیگران به اوست از خودش متنفر میشود ولی غرورش همچنین وادارش میکندکه از همین « نفرت ازخود » نیزمتنفر بشود . زیرا نمی خواهد سفید پوستها بدانند که او تا به‌این اندازه و این‌چنین عمیق ، مغلوب و مقهور آنهاست و وضع ورفتارشان همهٔ زندگی‌اش را مقید ومشروط به شرایطی کرده‌است. ولی باوجود همهٔ تلاشی که برای پنهـان نگاهداشتن « نفرت از خود » خویش مرعی میدارد نمیتواند خودرا ازچنگ‌احساس‌تنفر نسبت به کسانی که این‌احساس

را در او برانگیخته‌اند رهائی بخشد. همچنین روزهایش مصروف نبردی علیه خویش می‌گردد؛ و قسمت اعظم نیرویش، برای رام و مهار کردن احساسات عصیانگرش هدر میرود؛ احساساتی که نمی‌خواسته‌است در او ریشه بدوانند، ولی مطلقاً راهی جز تسلیم شدن به‌آن، برایش باقی نمانده بود.

در حلقهٔ محاصرهٔ نفرت دیگران قرار گرفتن، بجانب تأثرات و احساسات خاص خویش کشانده شدن، سبب‌شده‌اند که او بطور مداوم در معرض پیکار با واقعیت قرار گیرد؛ تا آنجا که از اقدام به‌عملی کردن، چیزها را بوضوح و روشنی دیدن، و آنها را مورد قضاوت قرار دادن، عاجز و درمانده میشد. وقتیکه او به‌چنین نقطه‌ای میرسید، سفید پوستها اورا می‌نگریستند، پوزخندمیزدند ومیگفتند:

«می‌بینید حرف من که بشما گفته بودم سیاهها همهٔشون همین طورند، درست از آب دراومد!».

برای اینکه خودم را ازاین درهم برهمی‌احساسات متراکم رهائی بخشم، کشتی شخصیتم را با بار بلند پروازی‌های خیالی پر میکردم، و بهر نحوی که بود از واژگون شدن آن دردریای پوچی و بیهودگی‌ممانعت بعمل‌میآوردم. مانند تمام امریکائی‌ها درعالم‌رؤیا و خیال میدیدم که گروههائی‌ازسیاهپوستان را برای مبارزه کردن و درهم کوبیدن کلیهٔ سفیدپوستها، بطور مخفیانه، سازمان‌داده‌ام... واگرسیاهان‌از پیوستن به‌این تشکیلات‌مخفی‌خود داری‌می‌نمودند

آنوقت لازم می‌آمد که علیه اینان نیز به مبارزه برخیزم .

از نو خودم را طعمهٔ شکار « نفرت از خود » می‌یافتم ، النهایه نفرتی که در خارج طرح ریزی میشد و سیاهان دیگر را هدف قرار میداد . با اینهمه میدانستم که ـ البته با این قسمت از شعورم که آنرا مدیون سفید پوستها هستم ـ هیچیك از رؤیاها و خیالاتم صورت تحقق بخود نخواهد گرفت . آنوقت از بابت اینکه تا آن حد عنان تصور و تخیل خود را رها کرده که اسیر چیزهای تحقق ناپذیر گردد ، از خودم متنفر میشدم . و بدینگونه حلقهٔ محاصره بر خویشتن ، تنگ‌تر می گردید .

آرام آرام به کمك یك دستگاه پرس شروع کردم به قلع و قمع و نابود کردن همهٔ امیال و رؤیاهای اعماق روح خود که کوچه‌های شیکاگو ، روزنامه ها و فیلمهایش در ایجاد آن نقش مهمی داشته‌اند . به دورهٔ کودکی دوم ، گام میگذاشتم . احساس تازه‌ای در زمینهٔ مرزهای « ممکن » در من تولد می‌یافت . از چه راهی می‌توانستم کوچك‌ترین روزنهٔ امیدی برای تحقق‌پذیرفتن خیالات و رؤیاهایم پیدا کنم ؟ هیچ راهی بنظرم نمی‌رسید . کم کم بر اساس این هیچ بود که روح من کار و فعالیت خود را آغاز میکرد ، براساس همین احساس بود که بطور مداوم و بی‌امید آرزو کردن و بی‌دلیل نفرت و انزجار داشتن پیش میآمد .

داشتم بطور مبهم متوجه آن چیزی میشدم که معرف زندگی یك سیاهپوست در ایالات متحده بود . البته نه از نقطهٔ نظر نقشهٔ

وقایع برونی چون لینچ کردن‌ها ، تبعیض قائل‌شدنها ، وحشیگری های بی‌حدوحصر نشان دادنها ؛ بلکه‌دراثر نقشهٔ احساسات متناقص، کشش های هیجانی و متأثر کننده، متوجه میشدم که این زندگی ، قارهٔ وسیعی از عذاب و شکنجه های ناخود آگاهانه است . فقط تعداد کمی از سیاهان بر معنای و مفهوم هستی خویش واقف بوده قادرند که سرگذشت‌شان را حکایت کنند .

*

اطلاع پیدا کردم که ادارهٔ پست، ازطریق امتحان ورودی تعدادی کارمند استخدام میکند . بدون تأخیر و تأمل ، اسم نویسی کردم . وقتیکه تاریخ امتحان نزدیك شد ، خود را بامسئلهٔ تازه‌ای مواجه دیدم. بدون ازدست‌دادن کارم، بچه بهانه‌ای‌می‌توانم‌یکروز مرخصی بگیرم ؟ در جنوب کمال بی احتیاطی یك سیاه این بود کـه بعنوان شرکت درجلسهٔ امتحان برای شغل دیگری از ارباب سفیدپوست‌خود بخواهد که بامرخصی‌اوموافقت کند. ازاین‌تقاضای او چنین استنباط میکردند که : « علاقمند نیست برای سفید پوست مورد بحث کار کند ، وتصور میکند که بااوخوش رفتاری نمی‌شود و درست تحویلش نمیگیرند . حال آنکه اکثرمشاغلی که در جنوب به سیاهان واگذار میشود ، برمبنای روابط شخصی و پدرانه‌ای پایه‌گذاری گردیده است. دلش‌میخواهد به‌استقبال‌خطر برود، خطری که میتواندازگفتگوومشاجره بجانب خشونت وزورکشانده شود.»

دراین هنگام به‌این فکر افتادم کـه از خودم بپرسم: آقای

هوفمن چگونه آدمی است؟ ولی دیدم که اورا نمیشناسم بدین معنی که نتوانسته بودم باین مطلب پی ببرم که در قبال سیاهان چه وضعی دارد. اگر ازاو برای غیبت یکروزه‌ام اجازه بگیرم، آیا آنقدر حسن نیت خواهد داشت، که بدون کم کردن قسمتی ازحقوقم بااین درخواست موافقت نماید؟ آخر همهٔ دستمزد مورد احتیاجم بود. شاید در مقابل تقاضایم چنین جوابی بدهد:

«اگه کالتون مولد (۱) پسند و علاقه‌تون نیس بخونهٔ تون بل گلدین (۲) وهمونجا بمونید».

به‌او اعتماد نداشتم. بنابراین تصمیم گرفتم ازموقعیتی که برایم پیش آمده بود، استفاده کنم، و در ضمن شانس خود را بیهوده در معرض آزمایش قرار ندهم. چاره‌ای جزاین نداشتم که برای دریافت دستمزد یکروز غیبتم به نحوی صحنه سازی کنم.

امتحان دریکی ازروزهای دوشنبه صورت میگرفت. بی‌وقفه کار کرده بودم واگر بدون اینکه قدری استراحت کنم در امتحان حضورمی‌یافتم، بعلت خستگی و کوفتگی زیاد، امکان استفاده ازهمهٔ نیروی وآمادگی‌ام تضعیف میگردید. بنابراین تصمیم گرفتم شنبه ویکشنبه ودوشنبه به‌مغازه نروم. اما جواب آقای **هوفمن** را چه میدادم؟ قدرمسلم میتوانستم به‌او بگویم که مریض بوده‌ام. ولی چنین عذر وبهانه‌ای نیم بند و آبکی مینمود. صلاح دراین دیدم که به‌او بگویم مادرم مرده بود وبرای شرکت در مراسم تدفین‌اش ناگزیر

۱ـ ... کارتون مورد ... ۲ـ برگردین

شده بودم به **ممفیس** بروم . یخ‌چنین دروغی شاید میگرفت .
در جلسه امتحان شرکت کـردم و سه شنبه وقتیکه به‌مغازه رسیدم ، آقای هوفمن از برگشتم متعجب شده بود ؛ و این ، امری کاملا طبیعی بود .
به‌من گفت :
ـ تصول نمیکلدم که سما بل گلدین(۱) .
ـ یه دنیا معذرت میخوام آقای هوفمن .
ـ چه پیس(۲) آمدی کلده(۳) بود؟
ـ مادرم‌عمرشو به‌شما داده‌ومن برای‌شرکت‌درمراسم‌تدفینش
ناچارشدم که به‌ممفیس برم. نگاهی به‌من انداخت‌و بعدسرش را تکان دادو گفت :
ـ **لیچ**(۴) تو دلوغ(۵) میگی .
با قاطعیت به‌دروغ گفتم .
ـ من دروغ نمیگم .
درحالیکه شانه‌هایش را بالا میکشید گفت :

وزارت فرهنگ و هنر
کتابخانه

۱ـ تصور نمی کردم که شما برگردین
۲ـ پیش
۳ـ کرده
۴ـ **ریچ** Rich مخفف **ریچارد** Richard استولی بعلت **الکن** بودن هوفمن وزنش ازتلفظ پاره‌ای حروف ازجمله حرف ر عاجزمیباشند . م ۵ـ دروغ

ـ کالی داستی و میکاستی که انجامس بدی و بلای(۱) همین موضوع هم نیومدی .

درحالیکه دروغی به‌دروغهای قبلی میافزودم جواب دادم :

ـ نه آقا من حقیقت رو به‌شما گفتم :

ـ نه تو دلوغ میگی ، من این بهانه‌های تولا باول (۲) نمیکنم .

باغیظ و نفرت و به‌دروغ پاسخ دادم :

ـ درهرحال من جز حقیقت چیز دیگه‌ای نمیتونم به‌شما بگم.

ـ چلا تلفن نکلده(۳) بودی؟

ـ این فکر اصلا به‌ذهنم نرسیده بود (بازیك دروغ دیگر).

ـ لیچ اگل مادل تومله بودتو از جلیان مطلع ام میکلدی(۴).

ـ فرصتی برای این کار، باقی نمونده بود و می بایست به‌عجله خودم‌رو به قطار میرسوندم (بازیك‌دروغ بالای دروغهای دیگر) .

ـ پول سفل لو از کجا گیل آولدی(۵)؟

باآنکه ازاینهمه دروغ پشت دروغ تلمبار کردنها عقم گرفته بود اجباراً به‌دروغ گفتم:

ـ عمه‌ام به‌من داده بود .

---

۱ - کاری داشتی ... میخواستی ... انجامش ... برای ...
۲ـ ... روباور ... ۳ـ چرا ... نکرده... ۴ـ ...اگر مادر ... مرده ... جریان .. میکردی. ۵ـ ... سفررو ... گیر آوردی؟

ـ نمیکام یه دلوغگو پیس من کال(۱) بکنه .

برای سرپوش گذاشتن بروی دروغهایم، باحرارت وهیجان به‌دروغ جواب دادم :

ـ من دروغ نمیگم .

خانم **هوفمن** مداخله وپا درمیانی کرد ، و هر دو باهم به سرزنشم پرداختند و گفتند :

ـ میدونیم که اصل جلیان (۲) چیه . تو از جنوب اومدی . تصول(۳) میکنی که نمیتونی حقیقت‌لو(۴) بما بگی. بااینحال کسی باتو بد جنسی نمیکنه همان تصولاتی لو(۵) که ملدم جنوب دالن ماندالیم (۶) . ما با تو خوش‌لفتالی کلدیم ، اینطول(۷) نیس ؟

زمزمه کنان جواب دادم :

ـ بله ، خانوم .

ـ بااینحال چلا دلوغ(۸) میگی .

باتمام نیروی وقدرتم به‌دروغ گفتم :

ـ من دروغ نمیگم .

خشم ، کم کم داشت همهٔ وجودم را فرا میگرفت ، زیرا

۱- نمی‌خوام ... دروغگوپیش ... کار ۲- جریان

۳- تصور ۴- رو ۵- تصوراتی‌رو ۶- .. مردم ... دارن ... نداریم. ۷- ... خوش‌رفتاری کردیم، اینطور ...

۸- ... چرا دروغ ...

متوجه شدم که آنها میدانستند همهٔ حرفهای من دروغ است . اول دروغ گفته بودم که ازخودم حمایت کنم. بعد به‌دروغهایم ادامه‌دادم تاازدروغهایم دفاع کنم . در این زمینه چه تجربیات تلخی داشتم ! من باسفیدپوستان بسیاری برخورد کرده بودم که درمواردی نظیر شرکت من درامتحان ، با حدت و شدت زایدالوصفی به‌مخالفت برحاسته بودند. به خاطرهمین تجربیات بود که نمی‌خواستم حقیقت امررا باآقای هوفمن درمیان بگذارم وموقعیت کاری خودرا بخطر بیاندازم . ولی اکنون چگونه میتوانستم اعتراف کنم که همهٔ حرفهایم دروغ بوده‌است وعلتش نیزاین بود. که نسبت به‌خوداعتمادی نداشتم ؟ دروغ گفتن من کار بد و ناشایستی بود ولی برملا کردن احساس عدم اعتماد وناامنی‌ام بدتر ازآن بود. چنین‌عملی، تحقیر-آمیزوشرم‌آور بود ،ومن‌دوست نداشتم خودراحقیر شده وسرافکنده احساس کنم .

رفتارشان بطرزگیج ومبهوت کننده‌ای ظاهرمیشد. درمورد کسی که وقتش را وقف مغازه‌شان میکرد البته فرصت هائی فراهم میدیدند، ولی‌من هنوز بهیچوجه شباهتی بین اینها و سفیدپوستهای دیگر مشاهده نکرده بودم . یك سفیدپوست **جنوب** چنین جملاتی برزبان میراند :

«ازاینجا مزرعهٔ رو شخم بزن!»

یا : «خوبهٔ سیاه، بروپی کارت»

ولی هیچوقت یك سفید پوست اینطور مصممانه مرا مورد

مطالعه قرار نداده ، با چنان سماجتی سئوال پیچم نکرده بود . بالاخره به‌این نتیجه‌رسیدیم که اینها میخواستند به‌شیوهٔ عادلانه‌ای با من‌رفتار کنند، ولی‌دراینحال نیز دشوارمیتوانستم به‌آنها اعتراف کنم که‌چرا دروغ گفته به‌خاطرچه به‌این وسیله متوسل شده بودم . اگر حقیقت امر را برایشان اقرارمیکردم چنین بنظرم میرسید که عملا به‌برتری اخلاقی آنها نسبت به‌خودم صحه میگذاشتم ، و این برایم تحمل ناپذیر بوده است .

ـ بسیال کوب(۱)، همین‌جا بمون‌وکال(۲)کن . میدونم که دلوغ(۳) گفتی، لیچ؛ ولی‌این بلام (۴) علی‌السویه‌س .

میل‌داشتم که اینمرد را ترك بگویم. اوقلب مرا بدردآورده بود . امـا برخلاف میلم ازاین مرد یهودی خوشم میآمد . بله من مرتکب اشتباه شده بودم . ولی‌آیا حتی شیطان می‌تواند بداند کـه من باچه موجوداتی‌بنام ارباب سروکارداشته‌ام؟ شاید آقای هوفمن باميل ورغبت بمن اجازه میداد که دراین‌امتحان شرکت کنم ، ولی امیدواریهای من، درمقام مقایسه باقدرت وحشت ودلهره‌هایم بسیار ضعیف ونـاتوان بودند . کارکردن برای اینها باعلم باینکه براین نکته وقوف داشتند که من براثرترس به‌آنها دروغ گفته بودم روزبه روزبرایم طاقت فرساترمیشد. میدانستم که‌آنها به‌من وبه‌ترسی که در وجودم خانه کـرده بود ، ترحم کرده بودند . بجای ماندن در

۱- بسیارخوب ۲- کار ۳- دروغ ۴- برام

نزد آنها تصمیم گرفتن که ترکشان کنم، هرچندمیدانستم که‌اجرای این تصمیم مرا با گرسنگی دست بگریبان خواهد کرد. شنبهٔ هفتهٔ بعد بدون آنکه به‌آنها اطلاع بدهم که برنخواهم گشت، مغازه‌شان را ترك گفتم، وحتی دلم راضی نشد که باآنها خداحافظی کنم. تنها چیزیکه آرزومیکردم این بود هرچه زودتر از نزدشان بروم و نیز آنها فراموش کنند که زمانی من درمغازه‌شان کارکرده بوده‌ام.

*

پس ازیکهفته بیکاری، بعنوان ظرفشو، دریکی‌ازکافه‌هائی که بتازگی درناحیهٔ شمال شهرافتتاح شده بود، مشغول کار شدم. ارباب من که زن سفید پوستی بود، درآغاز، بازکردن بسته‌های ظروف غذاخوری، سرجا قراردادن میزهای تازه، انجام‌کارهای کوچك‌نقاشی‌دربعضی‌ازجاهای کافه که احتیاج بدستکاری کوچکی داشتند واموری ازاین قبیل را بعهده‌ام محول کرده بود.

بعد از شروع کار کافه، وظیفه‌ام چیدن‌میزصبحانه‌مشتریان کافه‌بود، و ظهرها غذای آنها ـ آن‌دسته ازمشتریانی که‌نمی‌خواستند ازهتل به کافه رستوران بیایند، به‌اتاق‌هایشان ببرم.

دستمزد من پانزده دلاردرهفته بود؛ ساعات کارروزانه زیاد بود، ولی در عوض غـذا را همانجا میخوردم و پولی از بابت آن نمی‌پرداختم.

آشپز ما، یك پیرزن فنلاندی بود کـه چهره‌ای استخوانی و زننده‌داشت. بسیاری از پیشخدمت‌های کافه، زنهائی سفیدپوست

بودند . من تنها سیاهپوستی بودم که در این کافه کار میکردم . در رفتار این پیشخدمت‌های سفید پوست نوعی سرسختی ودل زندگی بچشم میخورد . اختلافی که ما بین رفتار اینها ورفتار دختران **جنوب** وجود داشت ، چشم گیرودرعین حال شگفت آور بود . به‌اینان نیاموخته بودند که درحفظ کردن گودالهای ما بین من وخودشان تلاش کنند ، این پیشخدمت ها از این میراث ـ که نفرت وانزجار از نژاد سیاه باشد ـ نسبتاً بدور مانده بودند .

یکروز صبح ، وقتیکه مشغول تهیهٔ قهوه بودم ، **کورا** بایك سینی پر ازغذا ازراه رسید ، وبرای برداشتن قهوه سینه‌اش را بمن چسپاند و گفت :

ـ **ریچارد** ، معذرت میخوام .

من با لحن بی‌تفاوتی جواب دادم :

ـ اوه ، چیز مهمی نیس .

ولی اینقدر شعورم میرسید که او یك سفیدپوست است ، و در ضمن سینه‌اش‌را بمن‌چسپانیده بود ؛ چیزی که درتمام‌طول زندگیم تا به‌آنروز اتفاق نیافتاده بود ؛ چیزی که برای‌خاطرات سرشار از ترس وخشم ، ثقیل بود . ولی‌اونه‌ازسیاه بودنم ، اندیشه‌ای به‌خودراه داده بود ، ونه ازشگفتی خارق‌العاده‌ای که حرکتش درنظرجنوبی‌ها بوجود می‌آورد . واگرمن درجنوب متولد نشده بودم ، این‌حادثه کوچك و زود گذر نمی‌توانست توجهم را به‌خود جلب‌کند . وقتیکه پیشخدمت برای برداشتن قهوه ، درکنارمن‌قرارگرفت ، نتوانستم

ازخطـور این فکردرذهن خـود ممانعتی بعمل آورم : اگـر یك پیشخدمت جنوبی درچنان وضعیتی میخواست قهوه را بردارد، اول به‌من امر میکرد که خودم را کنار بکشم که حتی احتمالا لباسش با لباسم تماس پیدا نکند. درآشپزخانهٔ گرم وپرمشغله ، درطول‌مدتی که من خودرا به‌کناری می کشیدم تابدن‌سیاه ولعنتی‌ام با اوتماسی پیدا نکند ، کار می‌بایست موقتاً تعطیل شود .

عمل آن پیشخدمت سفیدپوست که بدون‌هیچگونه نظری‌خود را به‌من چسپانده بود، احساس نشاط آوری ازآرامش‌خاطروایمنی به‌من بخشید ، زیرا میدیدم که‌آن وحشت عمیق، مبهم وغیرمعقولی که این فکررا : « از این موجود بهرقیمتی شده بایددوری گزید» به ذهن‌ها تلقین کرده است ، در این زن جوان وجود ندارد .

صبح یکی از روزهای تابستان، یکی ازپیشخدمت‌های سفید پوست، دیرتر ازموعد مقرر به‌کافه رسید، باشتاب ازآبدارخانه‌ای که من درآنجا مشغول کاربودم ، عبورکرد و برای تعویض لباس ، بدرون اتاق رخت کن‌زنانه رفت. صدای بازشدن دربه گوشم رسید، ویك ثانیه بعد ، با تعجب صدایش را شنیدم که به‌من میگفت :

ـ زودریچارد ، پیش‌بند مرا گره بزنید .

پشتش‌را ـ که در درازای‌آن، بندهای پیش‌بندآویزان بود، به‌من کرد. لحظه‌ای مردد ماندم، وبعد، بندها را دردست گرفتم ، دو سر آنها را از حوالی کمرش عبور دادم و به پشتش رساندم و با ناشیگری تمام، آن دورا بهم گره زدم .

درحالیکه درعرض چند ثانیه، دستم را توی دستش میفشرد گفت:

ـ هزار بار متشکرم.

این را گفت و ناپدید شد.

به کارم ادامه دادم، درعین حال مجذوب کلیهٔ مفاهیم جمله‌ای بودم که یك سیاهپوست بخاطر انجام یك کار کوچك و بی اهمیت، توانسته بود به‌خود اختصاص دهد؛ در جنوب، جائیکه قسمت اعظم روزگار فقر و بدبختی‌ام در آنجا سپری شده بود، در مقابل انجام کارهای عظیم نیز، شنیدن چنین جمله‌ای محال بود.

پیشخدمت‌های کافه نه مورد تحسین من بودند و نه طرف نفرتم. با محبت شگفت‌آور و ثابت و بی‌تغییری با آنها مواجه میشدم. بطور کلی وقتی که با آنها بودم، ساکت میماندم، با اینهمه میدانستم که از اکثر آنهـا در زمینهٔ مسائل هستی، از ادراك برتر و بهتری برخوردارم. در حین کـار به مکالمات آنان گوش فرا میدادم، و مشاهده میکردم که با مسائل زندگی، بطرز کاملا سطحی، و با چلمنی وعدم ارتباط و اتصال، برخورد میکردند. در گفتگوهایشان، مسائل بسیاری را مطرح کرده، از همدیگر برای حل آنها کمك میخواستند، ولی در بین آنان کسی نمیتوانست به آن مسائل جواب درستی بدهد، حال آنکه من به‌سادگی میتوانستم آن مسـائل را برایشان حلاجی کنم، ولی هیچوقت جرأت انجام آنرا پیدا نکردم.

ایام استراحت بعد از نهار را روی نیمکت پارکی که در آن حوالی قرارداشت میگذرانیدم. خانمهای پیشخدمت برای پر حرفی

ووراجی، خندیدن وسیگار کشیدن به آنجا می آمدند و در کنار من می‌نشستند. من با رؤیا های جلف‌شان، با امیدهای محقرشان، با زندگی‌ای که آنان‌را بدنبال خود میکشاند، با ترس ووحشت‌شان در مقابل احساسات عمیق، با مسائل جنسی شان، و با خصوصیات اخلاقی‌شوهران‌شان آشنائی می‌یافتم. اینها، درمجموع، موجوداتی حریص، زود رنج، پرحرف و بی‌اطلاع بودند؛ و بطور غریزی می کوشیدند که خود را درمقابل هر گونه شور و هیجانی حراست کنند.

اغلب از خودم پرسیده‌ام که اینان درطلب چیستند؛ ولی‌در این زمینه بهیچوجه به کوچکترین علامت و نشانه‌ای دسترسی نیافته‌ام؛ و تصور نمیکنم که خود شان در این خصوص اندیشه و برداشتی‌داشته باشند. اینان به‌ظاهر روزهایشان زندگی‌میکردند. لبخندهایشان، لبخندهای ظاهری؛ واشکهایشان، اشکهای ظاهری بود.

سیاهان، در مقام مقایسه با اینان از زندگی واقعی‌تر و صادقانه‌تری برخوردار بوده‌اند، اما من آرزو میکردم که سیاهان نیز از یك چنین زندگی بی دغدغه و بیقیدانه‌ای بهره‌مند شوند. این‌زنها هیچوقت‌درخصوص احساسات‌شان‌سخنی به‌زبان نمیآوردند، هیچیك از اینان از تیز هوشی و بار تأثر و هیجان لازم برای درك خودشان یا دیگران بهره‌ای نداشتند. از نقطهٔ نظر روشنفکری، چه فاصله‌ای بین خودم و اینان، مشاهده میکردم! من‌درتمام‌طول

زندگیم ، جز حس کردن چیز ها و پرورش احساسات خویش، کار دیگری انجام نداده بودم . اینان درطول زندگی خود، جز تلاش برای رسیدن به‌هدف‌های زود گذر و دریافت پاداش‌های حقیر مادی که زندگی امریکائی تقدیمشان میداشت، کار دیگری انجام نداده بودند. ما زبان ملی مشترکی داشتیم ، ولی زبان من ، برای آنان قابل فهم نبود .

بنظر من ، درروانشناسی، درحد فاصلی که‌جداکنندهٔ نژاد ـ هاست میتوان عمق مسئلهٔ سیاهان را جستجو کرد . برای‌این‌زنهای سفیدپوست ، این موجودات بیچاره و نادان ، درك آنچه که هستی مرا تشکیل‌میدهد در وجودشان می‌تواند یك انقلاب واقعی بوجود آورد . و من اعتقاد پیدا کرده بودم که اینها برای رسیدن به‌بلوغ عقلی و شکوفا شدن، نیاز به‌این داشتند که شناخت زندگیها را در خودشان بحد کمال برسانند ؛ همانطوریکه من به‌این کار مبادرت ورزیده و ناراحتیهای حاصله از آنرا تحمل کرده بودم.

اکنون ، وقتیکه بآن دخترکان و هستی‌شان بازمی‌اندیشم ، به‌خود میگویم برای اینکـه امریکای سفیدها بتواند به‌عمق مفهوم مسئلهٔ سیاهان پی‌ببرد، لازم‌است که به‌صورت کشوری درآید بسیار بزرگتر و با جوهر و شهامتی افزون ؛ و امریکا تاکنون از چنین خصیصه‌هائی بی بهره بوده است . من به‌خود میگویم که گذشته‌اش بسیار موجز ، خصیصهٔ ملی‌اش بسیار سطحی و اخلاقیاتش فی ذاته مملو از تنفر نژادی‌ست؛ دراینحال، یك‌چنین کشوری قادر به انجام

تلاشی آن چنان وسیع و پیچیده نخواهد بود .

از نظر فرهنگی، سیاه‌پوست در این کشور چون کفر ابلیس است ؛ هرچند که جزء لایتجزائی از ملت باشد ، ولی در هر تطور و تحولی ، و در هر جریان فرهنگی امریکا ، مطرود است . و در حقیقت ، مطرود ومحروم دانستن سیاهان را اقدامی درست وعادلانه می‌پندارد ، و با کمال تأسف باید گفت کـه این اقدام را آزادانه اقدامی به‌حق وجایز شمرده است .

در یك چنین شرایطی، اگر در بطن فرهنگ کنونی این کشور ، احتمالا دولت بخواهد برای رهـائی خود از چنگ تنفر نژادی کوششی مبذول دارد ، خود را در مقابل افراد خودی یعنی سفید پوستان خواهد یافت و با بحران مغشوش و درهم برهم اخلاقی و احساسی مواجه خواهد شد .

فی‌المثل اگر روزی این کشور بخواهد روابط خود را با سیاهپوستان واقعاً مورد بررسی و مطالعه قراردهد، به‌تلاشی فوق‌العاده عظیم تر از این نیاز خواهد داشت ؛ زیرا که وضع و رفتار ضد سیاهٔ سفید پوستان معرف قسمت بسیار ناچیزی ـ هرچند بطور استعاری این وضع ورفتار دارای معنا و مفهومی است ـ از مجموع وضع‌ورفتار اخلاقی‌اش میباشد. امریکای بسیار نوخاسته وخیلی‌جوان که سرزمین ماست ، کشوری حریص وآزمند است ، زیرا که خود رامنزوی ودرعین‌حال مهاجم‌احساس میکند، زیرا که اسیر وحشت است و نمی‌خواهد که جهان‌را جزاززاویهٔ خیروشر ، حسن وعیب ،

عظمت و زبونی ، سفیدی و سیاهی مشاهده کند .

امریکا که سرزمین ماست، از حوادث، تاریخ تحولات وفقر وحشت دارد. ازاین نظر، به‌شیوه‌های ساده‌ای دست‌می‌یازد، این‌شیوه مبتنی برمحکوم کردن کسانی‌است که‌قادر به‌درك آنها نیست، ومبتنی برطرد کردن کسانی است که حال ووضعی چون دیگران ندارند ؛ ووجدانش‌را با به‌تن کردن مانتوی‌قدرت، تسلی‌و آرامش‌می‌بخشد. آیا من‌درصدد آنم که سرزمین‌وزادگاهم را محکوم کنم ؟ نه، زیرا خود من هم از چنین‌نقص‌هائی ذاتی، عاری نیستم . و صادقانه باور ندارم که امریکای از خود راضی که دوران شباب را میگذراند ، امریکای بیگانه‌بارنج‌ها وشکنجه‌ها، متنفرازعذاب دادنهاوقربانی کردنها، برای بررسی‌وارزیابی معتقدان اصلی‌خود، آمادگی کافی بدست‌آورده باشد .

میدانستم که دلیل جدائی من ودختران سفیدپوستی که باهم کار میکردیم تنها نژاد و رنگ نبود، بلکه حتی ارزشهای جاری و متداولی که‌احساسی به‌زندگیشان‌می‌بخشید ، دراین‌امر تأثیرمهمی داشت . اشتغالات ذهنی ثابت ولایتغیرشان در مورد دنیای خارج ، جنونشان به رادیو ، اتومبیل و هزاران بازیچه‌های دیگر ، نشان میداد که‌آنها جز به چیزهای بی‌ارزش‌ومبتذل‌زندگی به‌چیزدیگری نمی‌اندیشند . واین مطلب نشان میداد که‌آنها درحالت فقدان‌امکان آموزش زبانی که اجازه دهد در بارهٔ آنچه در عمق قلبشان و قلب دیگران وجود دارد ، بتواند حرف بزنند ، بسرمیبرند . کلمات

روحشان ، گفتار ترانه‌های عامیانه بود.

بعقیدهٔ من ، سخریه وریشخند واقعی تقدیر سیاهان امریکا اینست که محکوم‌اند در انزوا و تنهائی زندگی کنند، حال آنکه کسانی که آنان را بجانب چنین‌محکومیتی سوق میدهند، خود پست ترین هدفهائی را که میتوان در میان ملت‌های دیگر سراغ گرفت، تعقیب میکنند. شایدسیاه‌پوست بتواند به‌تنهائی تقدیرش‌را برگزیند اما بشرطی که بتواند به‌خودش بقبولاند: عذاب وشکنجه‌ای که تحمل میکند ، نتیجه وثمره‌ای در بردارد، حتی نتیجه و ثمره‌ای دور . و در یك چنین حالتی است که میتوان توقع از خود گذشتگی از او داشت . ولی آنچه توفانی در روح او پدید میآورد، اقدام به تقسیم کردن فرهنگی است که او را محکوم میکند و مطرودش‌میشمارد ، و درضمن اثبات میکند که یك میل بی‌ارزش ولجام گسیخته، بینائی چشم کشوری را از آن میگیرد ، ومانع آن میشودکه نسبت به‌حقوق سیاسی و اجتماعی قسمتی ازمردم خود اعتنا و توجهی مبذول‌دارد.

*

گرچه من از **جنوب** گریخته بودم ولی فشاری که درآنجا متحمل شده بودم ، رفتار برونی مرا تغییر نداده بود . ناگزیرشده بودم که چهرهٔ خود را بصورت تغییر ناپذیری خندان نشان دهم . و به‌این کارادامه میدادم؛ بااینحال درمحیط کنونی‌ام‌میتوانستم به‌خود این اجازه را بدهم که حالت صادقانه‌تری داشته باشم . احساساتم را نهان میداشتم و از داشتن هر نوع روابطی با مردان سفید پوست